



## به نام خداوند جان و خرد کزین برتراندیشه برنگزد خداوند نام و خداوند جای خداوند روزی ده رهنما

مردم! مرد، اگرچه مالدار باشد از کسان خویش بینیاز نیست تا با دست و زبان از او دفاع کنند، چه کسان وی از همه بدو نزدیکترند و جانب او را بهتر فراهم آورند؛ و به هنگام رسیدن بلا از دیگران مهربانترند، و نام نیکی که خدا از آدمی میان مردمان برجای می‌گذارد، بهتر از میراثی است که دیگری بردارد.

درویشی از شیخ ما سؤال کرد که «ای شیخ! او را کجا جوییم؟» شیخ ما گفت: «کجاش جستی که نیافتی؟ اگر قدمی به صدق در راه طلب نهی در هرچه نگری او را بینی.»

شیخ ما را پرسیدند از تفسیر این خبر که تفکر ساعهٔ خیر من عبادهٔ سنه. شیخ ما گفت: یک ساعته اندیشه از نیستی خویش بهتر از یک ساله عبادت به اندیشه‌ی هستی خویش.

هم در آن وقت که شیخ ما به نیشابور بود روزی به گورستان حیره می‌شد، [...] به سر تربت مشایخ رسید. جمعی را دید که در آن موضع خمر می‌خوردند و چیزی می‌زدند. صوفیان در اضطراب آمدند و خواستند که احتساب کنند و ایشان را برنجانند و بزنند. شیخ اجازت نداد. چون شیخ فرا نزدیک ایشان رسید گفت: «خدا همچنین که درین جهان خوش دلتان می‌دارد در آن جهان خوش دلتان دارد!» آن جمله‌ی جماعت برخاستند و در پای اسب شیخ افتادند و خمرها بریختند و سازها بشکستند و توبه کردند و از نیکمردان گشتند، به برکه‌ی نظر مبارک شیخ ما قدس... روحه‌العزیز.

حضرت نبرم به خواب آن مرداب  
کارام درون دشت شب خفته است.  
دریایم و نیست باکم از توفان:  
دریا، همه عمر، خوابش آشفته است.

هیچ میدانی چرا، چون موج، در گریز از خویشتن، پیوسته می‌کاهم؟  
- زان که بر این پرده‌ی تاریک،  
این خاموشی نزدیک،  
آنچه می‌خواهم نمی‌بینم،  
و آنچه می‌بینم نمی‌خواهم.

ای خدا این وصل را هجران مکن سرخوان عشق را نالان مکن باغِ جان را تازه و سرسیز دار قصدِ این مستان و این بستان مکن چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن خلق را مسکین و سرگردان مکن بر درختی کاشیان مرغ توست شاخ مشکن، مرغ را پران مکن دشمنان را کور کن، شادان مکن جمع و شمع خویش را برهم مزن گرچه دزدان خصمِ روزِ روشن‌اند آنچه می‌خواهد دلِ ایشان، مکن کعبه‌ی اقبال این حلقة‌است و بس نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر هرچه خواهی کن، ولیکن آن مکن

دلِ دلی تو، دلِ مرا منجان چرا چرا چه معنی، مرا کنی پریشان؟ بیا بیا و بازآ، به صلح سوی خانه مرو مرو زپیشم، کتف چنین مجنban<sup>۱</sup> تو عقلِ عقلِ مایی، چرا زما جدایی؟ سری که عقل ازو شده‌نه گیج ماندو حیران؟ سراکه‌بی ستون شده‌نه پست گشت و ویران؟ ستونِ این سرایی، زدر برون چرایی؟ تو ماهِ آسمانی<sup>۲</sup> و ما شبیم و تاری شبی که مه نباشد غلس<sup>۳</sup> بود فراوان صدف چه قیمت آرد، چورفت گوهر کان؟ تو گوهر صفائی و ما صدف، به گردت سزد گرت بگوییم که «جانِ جانِ کیهان» تو جانِ آفتایی که اوست جانِ عالم به غیب باشد ایمان، تو غیب راعیانی خوش! که تاقیات اگرده‌ی علامت جوی نموده باشی به ما ز گنج پنهان

۱. بی اعتمایی کردن (معادل امروزی شانه بالا انداختن) ۲. تاریکی انبوه

عامل شهر حمص به عمر بن عبدالعزیز نبشت که «دیوار شارستانِ حمص ویران شده است و آن را اعماری می‌باید کرد، چه فرماید؟» جواب نبشت که: «شارستانِ حمص را از عدل دیواری کن و راهها را از خوف و ستم پاک کن که حاجت نیست به گل و خشت و سنگ و گچ.»

گویند روزی موسی علیه السلام در آن حال که شبانی شعیب پیغمبر علیه السلام می‌کرد و هنوز بوی وحی نیامده بود گوسفندان می‌چرانید. قضا را می‌شی از رمه جدا افتاد. موسی خواست که او را برمه باز برد. میشک برمه و در صحراء افتاد و گوسفندان نمی‌دید [...] و موسی از پس او همی‌دوید تا مقدار دو سه فرسنگ چنانکه میشک را طاقت نماند و از ماندگی بیفتاد چنانکه بر نمی‌توانست خاست. موسی بر وی رسید و بدو رحمتش آمد. گفت «ای بیچاره چرا می‌گریزی و از کی می‌ترسی؟» چون دید که طاقت رفتن ندارد برداشت و بر گردن و بر دوش گرفت تا بر رمه. چون چشم میش بر رمه افتاد دلش بجای باز آمد، طپیدن گرفت. موسی زود او را از گردن فرو گرفت و بمیان رمه اندر شد. ایزد تعالی ندا کرد به فرشتگان آسمانها، گفت «دیدید که بنده‌ی من با آن میش دهن بسته چه خلق کرد و بدان رنج که از او بکشید او را نیازرد و بر او ببخشود؟ به عزت من که او را برکشم و کلیم خویش گردانم و پیامبریش دهم و بدو کتاب فرستم چنانکه تا جهان باشد از او گویند.» پس این همه کرامت او را بارزانی داشت.

شنبدی که در روزگار قدیم  
شدی سنگ در دست ابدال سیم  
نپنداری این قول معقول نیست  
چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست  
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک  
چه مشتی زرش پیش همت چه خاک  
خبر ده به درویش سلطان پرست  
که سلطان ز درویش مسکین تر است

گدا را کند یک درم سیم سیر  
فریدون به ملک عجم نیم سیر  
نگهبانی ملک و دولت بلاست  
گدا پادشاه است و نامش گداست  
گدایی که بر خاطرش بند نیست  
به از پادشاهی که خرسند نیست  
بخسبند خوش روستایی و جفت  
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاه است و گر پینه دوز  
چو خفتند گردد شب هر دو روز  
چو سیلاخ خواب آمد و مرد برد  
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد  
چو بینی توانگر سر از کبر مست  
برو شکر یزدان کن ای تنگ دست  
نداری بحمد... آن دسترس  
که برخیزد از دست آزار کس

ساقیا برخیز و می در جام کن  
در خراباتِ خراب آرام کن  
آتش ناباکی اندر چرخ زن  
خاکِ تیره بر سرِ ایام کن

تا سحر سودای آن زلف چو زنجیر است و من  
آنکه بیدارست هر شب مرغ شبگیر است و من  
بعد از این تازنده باشم عذر تأخیر است و من  
بعد از این در کنج عزلت خدمت پیراست و من  
پنجه اندر پنجه کردن قوهی شیر است و من  
تا گرفتارش شوم پیوسته تدبیر است و من  
یا به جانان یا به جان میدان تقدیر است و من  
منعم از کوشش مکن ناصح که آخر می‌رسم  
تا نویسم شمه‌یی از شرح درد اشتیاق

دیدی ای دل که غمِ عشق دگبار چه کرد  
چون بشد دلبر و با یارِ وفادار چه کرد  
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت  
اشکِ من رنگ شفق یافت زبی مهری یار  
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر  
ساقیا جام می‌ام ده که نگارنده‌ی غیب  
آنکه پرنقش زد این دایره‌ی مینایی  
یارِ دیرینه ببینید که با یار چه کرد  
فکرِ عشق آتشِ غم در دل حافظه‌زد و سوخت

بر اندیشه گرفت<sup>۱</sup> نیست و درون عالم آزادی است زیرا اندیشه‌ها لطیفند؛ بر ایشان حکم  
نتوان کردن که نَحْنُ نَحْكُمْ بِالظَّاهِرِ وَاللهُ يَتَوَلَّ السَّرَّائِرَ. آن اندیشه‌ها را حق تعالیٰ پدید  
می‌آورد در تو. تو نتوانی آن را به صدهزار جهد و لاحول از خود دور کردن. پس آنچه  
می‌گویند که خدا را آلت حاجت نیست، نمی‌بینی که آن تصورات و اندیشه‌ها را در تو  
چون پدید می‌آورد، بی‌آلتنی و بی‌قلمی و بی‌رنگی؟ آن اندیشه‌ها چون مرغان هوایی و  
آهوان وحشیند که ایشان را پیش از آنکه بگیری و در قفس محبوس کنی، فروختن  
ایشان را از روی شرع روا نباشد زیرا که مقدور تو نیست مرغِ هوایی را فروختن. زیرا در  
بیع تسلیم شرط است و چون مقدور تو نیست چه تسلیم کنی؟ پس اندیشه‌ها مادام که  
در باطنند بی‌نام و نشانند، بر ایشان نتوان حکم کردن، نه به کفر و نه به اسلام. هیچ  
قاضی گوید که «تو در اندرون چنین اقرار کردی یا چنین بیع کردی یا بیا سوگند بخور  
که در اندرون چنین اندیشه نکردی؟» نگوید، زیرا کس را بر اندرون حکمی نیست.  
اندیشه‌ها مرغان هوایی‌اند. اکنون چون در عبارت آمد این ساعت توان حکم کردن به  
۱. در اینجا به معنی مؤاخذه و گرفت و گیر  
کفر و اسلام و نیک و بد.



## نشریه‌ی اثیر، آذر ۱۳۸۸، سال سوم، شماره‌ی اول

شماره‌ی مجموعه‌ی دانشگاه فردوسی مشهد ۲۹۵۳

صاحب‌الحقیقت: سازمان دانشجویان جهاد دانشگاهی دفتر دانشکده کشاورزی

مدیر مسئول: احسان ابراهیمی

دیپلم هیئت تحریریه‌ی ادبی: فرزاد زرین‌قلم

هیئت تحریریه‌ی فرزاد زرین‌قلم، علیرضا اکبریان

پست الکترونیکی: goosheh.asir@gmail.com

